





داستانهای کوتاه

# اسپند

رضا وحید

(کانون ادبیات داستانی دینی حضرت یوسف نبی علیه السلام)



کانون ادبیات داستانی دینی یوسف نبی ﷺ

---

نام کتاب: اسپند

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: رضا وحید

تصویرگر: محسن زارعی

ویراستار و صفحه آرا: ک.ا.د.د یوسف نبی ﷺ

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

(حق چاپ و هرگونه برداشت از داستان‌های این مجموعه بدون اجازه کتبی مؤلف پیگرد قانونی و منع شرعی دارد.)

## فهرست

۷.....	تکۀ سیاه.....
۱۳.....	کربلا در حرم.....
۲۱.....	برف.....
۲۷.....	اسپند.....
۳۵.....	یک‌بار مصرف.....
۳۹.....	ناقصم کن.....
۴۳.....	گم‌شدن در انفجار.....
۴۷.....	گردنبند.....
۵۱.....	کفش.....
۵۷.....	ضربه.....
۶۱.....	صاحبش کجاست؟.....
۶۷.....	سیلی.....
۷۱.....	باران.....
۷۵.....	پیاده‌روی.....
۸۱.....	زیرگذر.....
۸۷.....	شب اول ربیع‌الاول.....
۹۱.....	لگه‌ها.....
۹۷.....	یخ.....
۱۰۱.....	آدرس.....



# تکه سیاه

در زدم. آهنی بود، صدای بلندی داد. جوابی نیامد، دوباره اما این بار محکم‌تر زدم. روی در آهنی سوراخی داشت که تمام تاریکی داخل حیاط از آن دیده می‌شد. صدای گرفته‌ای گفت: «کیه؟»

سرم را به در نزدیک کردم و آرام گفتم: «شقایق هست؟» از هفته قبل شقایق را گذاشته بود، قبل از آن نیلوفر بود. پلیس‌ها که ریخته بودند آنجا، تیمور گفت که، از این به بعد هرکس سراغ شقایق را گرفت ما به او تکه می‌دهیم و گرنه خبری نیست...!

با آن حرکات آهسته‌اش تا می‌رفت و از چاله زیر موزائیک حیاط جنس را می‌آورد پنج دقیقه‌ای طول می‌کشید. اسکناس ده هزار تومانی را توی دستم مدام مچاله می‌کردم و دوباره صاف می‌کردم. با هزار منت توانسته بودم از سمیه این پول را قرض بگیرم. تمام چهار سالی که با هم زندگی می‌کردیم او درس می‌داد و من پول خرج می‌کردم. نمی‌دانم چه چیز مرا دوست داشت که حاضر نبود طلاق بگیرد!

درب حیاط به اندازه بیرون آمدن یک دست، باز شد. چروک و سیاه، دست خود تیمور بود. خالی بود. باید اسکناس را کف آن می گذاشتم. پول را دادم، داخل رفت و بعد از آن مشتم بسته اش بیرون آمد، دستم را زیرش گرفتم و سرما را روی آن احساس کردم...

... رفته بودم پایین خیابان. خانه تیمور، داخل یکی از همان کوچه های تودرتو بود. برای برگشت به خانه، باید با تاکسی به آن طرف حرم می رفتم یا از داخل حرم عبور می کردم. آن روز پولی برایم باقی نمانده بود، مجبور شدم از وسط حرم عبور کنم. می ترسیدم، اما باید خودم را زودتر به خانه می رساندم. تمام بدنم تیر می کشید و استخوان هایم یخ زده بود. تگه را کف دستم قرار دادم و از مأمورهای بازرسی عبور کردم آنها دستشان را زیر بغل بردند و تا کمر آوردند، آن قدر شلوغ بود که چشمشان به مشتم بسته من نافتاد. جلوتر آمدم، از زیر نقاره خانه عبور کردم. هنوز وقت سروصدا کردنشان نشده بود. وقتی هنوز بچه بودم چقدر صدایشان را دوست داشتم. مخصوصاً وقتی با مادرم می آمدم حرم. دستم را می گرفت و سرش را بالا می برد و تمام مدتی که نقاره ها می زدند به آنها خیره می شد.

سرم را بالا آوردم، گنبد طرف چپم قرار داشت. مثل خورشید می درخشید. باد پرچمش را تکان می داد. سرم گیج رفت. لحظه ای مکث کردم و سر جابم ایستادم، دیدم اگر دست به سینه نشوم و به امام علیه السلام سلام ندهم تابلو می شوم. آرام دستم را روی سینه گذاشتم و خم شدم...

خودم را به آبخوری وسط صحن رساندم. اطرافش مملو از زائر بود. می خواستم فقط از کنارش عبور کنم که برای چند لحظه چشم هایم روی هم رفت. خنکی کاسه آهنی را که رویش پُر بود از دعا، روی لب هایم حس کردم. مادرم آن را آب کرده بود به دهانم می ریخت و می گفت: «بگو سلام بر حسین علیه السلام» چشم هایم را که باز کردم، چیزی نمانده بود دختر بچه ای که در دستش کاسه آهنی قرار داشت به من برخورد کند. تمام حواسش به کاسه لب به لب پُر شده اش بود. خودم را کنار کشیدم. دختر بچه از کنارم رد شد. تکه را داخل مشتم احساس کردم، خیالم راحت شد.



دیگر داشتم به آخر صحن اسماعیل طلا می‌رسیدم که مرد هیکل مندی با کت وشلوار، بیسیم به دست، طرفم آمد. خودم را کنار کشیدم، به دیوار سنگی برخورد کردم. مرد به طرفم می‌آمد. آرام دستم را پشت بردم و تکه را پرتاب کردم. مرد که جلوتر آمد، دیدم لبخندی روی لب‌هایش نشست. یکی از همکارانش چند متر آن طرف‌تر از من ایستاده بود. یکدیگر را در آغوش گرفتند. نفس عمیقی کشیدم.

جلدش سبز بود. مجبور بودم بازش کنم و رو به گنبد مثل زائرها نگاهش کنم تا صحبت آن دو مأمور تمام شود. همان طور که سرم داخل کتاب دعا بود به اطراف هم نگاه می‌کردم اما نمی‌توانستم پیدایش کنم. بعد از حدود ده دقیقه که برایم ده ساعت گذشت، بالأخره رفتند. کتاب را سر جایش برگرداندم و شروع کردم. اگر بچه گم کرده بودم یا کیف پول، می‌توانستم از کسی بپرسم آن را دیده‌ای یا نه اما برای تکه از هیچکس نمی‌توانستم پرس‌وجو کنم. حتی یکی دو نفر آمدند و پرسیدند که چیزی گم کرده‌ام و من گفتم پولم را و آنها دنبال پول گشتند و بعد از اینکه چیزی پیدا نکردند، رفتند.

سرم پایین بود و داخل صحن می‌گشتم که چیزی نمانده بود با سر به زنی بزخم و زدم. انتظار داشتم سیلی محکمی به گوشم بخورد. سرم را بالا آوردم. سمیه بود. لبخند می‌زد. گفت: «می‌خواهی بری توی شکمم؟»

با زور، من هم لبخند زدم. گفتم: «پول گم کردم، تو اینجا چه کار می‌کنی؟!»

گفت: «پول چی؟!... اومدم زیارت.»

سرم پایین بود و چشمم دنبال تکه می‌چرخید، گفتم: «این موقع زیارت؟!»

خادمی با چوب‌پرش به پشتم زد که با سمیه کنار بایستیم. چند قدم به طرف فرش‌ها برداشتم. گفت: «هر روز این ساعت میام، نذر کردم...»

سرم را بالا آوردم و گفتم «نذر چی؟!»

چند لحظه ساکت شد، گفت: «نذر تو...»

سرم را بالا گرفتم. به گنبد نگاه کردم. نورش چشم‌هایم را زد. سمیه گفت: «بریم تو

زیارت‌نامه بخونیم؟»

کفش‌هایم را در آوردم. موقعی که می‌خواستم برای کفش پلاستیک بردارم. خادمی را دیدم با جاروی دسته بلندش صحن را تمیز می‌کرد. تکه‌ام سیاه‌تر از قبل با جارو می‌غلتید و جلو می‌رفت. کفش‌هایم را داخل پلاستیک گذاشتم و داخل رفتم.

**پایان**





## کربلا در حرم

روز عاشورا بود. من و سید مصطفی بدون اینکه قاتی هیئت‌ها بشویم می‌رفتیم طرف حرم. قبل از جنگ با هم دوست بودیم و بعد از جنگ هم با هم ماندیم. عادت کرده بودیم روز عاشورا با همدیگر روضه بخوانیم و گریه کنیم فقط اگر اتفاقی می‌افتاد و فرصتی پا می‌داد می‌نشستیم پای روضه آقا سید کاظم. آقا سید کاظم؛ پدر سید مصطفی بود. از آن پیروانهای خراب امام حسین علیه السلام که دهه محرم دیگر هیچ‌جا نبود و همه جا بود. البته من عاشق انگشتر یاقوت سبز سید هم بودم. یک سال انتظار می‌کشیدم تا محرم شود. فقط دهه محرم دستش می‌کرد. از سید مصطفی پرسیده بودم که چرا پدرت فقط همچنین روزهایی انگشترش را دست می‌کند؟

سید مصطفی گفت: «این انگشتر یادگار پیرمردی هست که توی کربلا با پدرم رفیق

شده و ...»

با اینکه روز عاشورا نصف هیئتهای مشهد دعوتش می‌کردند، باز حاضر نبود جایی برود. می‌گفت که باید برم برای آقا روضه بخونم. می‌رفت و با حوصله کنار ضریح می‌نشست و تا نیمه‌های شب دعا و روضه و نماز می‌خواند. یعنی از صبح عاشورا شروع می‌کرد و تا

نماز صبح فردا ادامه می‌داد. بیشتر سال‌ها حالش بد می‌شد و خادم‌ها می‌آوردندش بیرون و از آن حال و هوا خارج می‌کردند.

من و سید مصطفی به عشق خواندن پدرش راه افتادیم و رفتیم حرم. ما این قدر حال نداشتیم که بتوانیم داخل حرم بمانیم و پا به پای آقا سید باشیم اما قرار گذاشتیم تا آنجایی که می‌شود پیش برویم. حدود دو سال قبل، یعنی سال هفتاد، تصمیم گرفتیم با آقا تا آخرش باشیم. بعد از ظهر روز عاشورا من یک نگاه به سید مصطفی انداختم و یک نگاه سید به من، بعد رفتیم برای نماز مغرب‌عشا وضو بگیریم و بعد هم مستقیم، نخودنخود هرکی بره خانه خود. تا بیست و چهار ساعت بعد، فقط بلند می‌شدم و نماز می‌خواندم و می‌خوابیدم. فکر کنم سید مصطفی هم حال بهتری نداشت.

به حرم رسیدیم. از هر دری که می‌خواستیم عبور کنیم ده دقیقه طول می‌کشید، آن قدر که زائر و مجاور آمده بود. هیئت‌ها هم وقتی وارد جمعیت می‌شدند چندین برابر می‌شدند، چون معلوم نبود کدام فرد از کدام هیئت است و همه با هم عزاداری می‌کردند. هر چه بود خودمان را بعد از دو ساعت رساندیم به صحن گوهرشاد و از آنجا می‌توانستیم ضریح را ببینیم. یکی از خادم‌ها به اسم حاج یوسف که رفیق قدیمی آقا سید بود، سید مصطفی را شناخت. از دور، دست تکان داد و ما توانستیم برویم طرفش. چشم‌هایش مثل خیلی دیگر از زائرها از گریه و خُزن قرمز بود.

سید مصطفی از حاج یوسف پرسید: «آقام کجاست؟»

حاج یوسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «مگه این پیرمرد ناراحتی قلبی نداشت، چرا باز امسال هم اومده؟!»

سید سرش را پایین بُرد و چیزی نگفت. حاجی به من نگاهی انداخت برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «عشقه دیگه، نمی‌شه کاریش کرد.»

سید سرش را بالا آورد و خیره چشم حاجی شد. حاجی با دستش، تقریباً کنار ضریح را نشان داد. ساعت را نگاه کردم. حدود دو بود. گفتم: «بریم پیش آقا...»

من و سید راه افتادیم برویم داخل. جمعیت تقریباً فقل شده بود. مثل مورچه‌ها قدم برمی‌داشتیم و جلو می‌رفتیم. همه صلوات می‌فرستادند و یا حسین علیه السلام می‌گفتند. ما هم با

آن‌ها هم صدا بودیم. به حدود بیست، سی متری ضریح رسیدیم. می‌شد گفت از آن همه جمعیت صدای بلندی خارج نمی‌شد و می‌توانستیم صدای رسا و بلند آقا سید را بشنویم. به روضه حضرت عباس علیه السلام رسید، تکه گفت: «دستش از بدنش جدا شد...» صدای ضجه مردم بلند بود. یک نفر فریاد زد یا حسین علیه السلام مردم هم تکرار کردند.

صدایی مهیب...

همه چیز از زمین بلند شد. من و سید که از زمان جنگ عادت داشتیم با شنیدن صدای بمب و انفجار روی زمین دراز بکشیم سریع خودمان را کشیدیم پایین و جمع کردیم. جای دراز کشیدن نبود. موج انفجار به طرف ما آمد و جمعیت انگار روی باد سوار شده باشند به عقب پرتاب شدند. تکه‌های مختلفی به سرو رویمان ریخت. بعضی نرم و بعضی سفت؛ استخوان و گوشت و پوست...

بعد از آن صدای مهیب برای چند لحظه همه جا ساکت ماند تا اینکه صدای ناله‌ها و یا حسین علیه السلام و یا زهرا علیهما السلام بلند شد. مثل اینکه بخواهم از زیر آب بیرون بیایم تکه‌های بدن را از روی خودم کنار زدم. محشر به پا شده بود. دود، خون، ناله، شیون، عزا، سردرگمی و در یک کلام محشری به پا بود. در آن دود نمی‌شد بیشتر از چند متر را دید. توانستم سید را پیدا کنم. مات و مبهوت شده بود. ترسیدم حالت موجی‌اش برگشته باشد. داخل خط درست یک ترکیش از کنار گوشش رد شده بود و تا چند وقت او را موجی کرده بود. بعد از آن هر سال دو سه بار موج می‌گرفتش و باید بستری می‌شد. نگاهش کردم. یکی دو بار زدم توی گوشش. ترسیده بودم و اختیار بدن خودم را نداشتم. جای سیلی‌ام روی صورتش ماند. نگاهم کرد. گفت: «چی شده؟»

سؤال سختی بود که نمی‌دانستم در آن اوضاع چه جوابی به او بدهم. بگویم بین مشت‌های آدم بمب منفجر کرده‌اند، بگویم مردم تکه‌تکه شده‌اند. تازه یادم افتاد که آقا نزدیک ضریح ایستاده بود. گفت: «باز بعضی‌ها گرای ما رو گرفتند؟!»

مثل اینکه دوباره حالش بد شده بود اما این بار از تشنج و این چیزها خبری نبود. باید دل به دلش می‌دادم، شاید بهتر می‌شد. گفتم: «آره. نامردها بدجوری هم زدند.»

گفت: «بریم مجروحها رو جمع کنیم.»